

خاور میانه پس از اسکندر

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به راه اندازد و همه شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باج‌های کشورهاشان را به او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخه دوم شاهنشاهان ایران بسازد.

کوروش در استوانه بابلی خویش که پیش از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به تسخیر او درآمد شاهان سراسر گیتی در بابل به حضور او رسیدند و در پیش‌گاهش کرنش کردند.

اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته‌های یونانیان خوانده بوده و دلش می‌خواست که چنان افتخاری را کسب کند. او درباره شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی هم‌تراز آنها تصور می‌کرد و به بابل می‌رفت تا همچون کوروش بزرگ در آنجا بر تخت شاهنشاهی بنشیند و شاهان و بزرگان را به حضور خویش بپذیرد؛ ولی شایسته آن نبود که به چنین افتخاری نائل شود، و اجل مهلت اش نداد.

مرگ اسکندر

یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر و همراه او بود، ظاهراً برای آن که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و مصیبت‌هایی بیش از آنچه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد و گرنه ممکن است که رخداد ناگواری برایش به پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن که بتواند به بابل وارد

شده رسماً تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فروبست.

اسکندر چندان شیفته‌الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به آسمان رفته است و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس بر خواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهان انسانها ادامه دهد.^۱

این سخن او که به‌مثابه «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از او سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگام چیدن ثمرات جنایتهایش بود مرگ به او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید خردش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل که باید به آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگام آن است که از جهان رخت بر بندد و همه آنچه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدن انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خود انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانی‌اش فرمود که پس از مردن او جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به آسمان رفته است و به زودی بر خواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدام جاهلانۀ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این همه افتخارات که در نتیجه خدا شدنم نصیب شده است بر من رشک می‌ورزی؟»^۱

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمره جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست.

گزارشها می‌گویند که به اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسر بلندپایه مقدونی بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زن او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته درباره او سخنان برآغلنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهای که مادرش برایش می‌فرستاد به آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و یک‌بار نیز گفته بود که هر دو را خواهد کشت.

/سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان هم‌نوا کرده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند.

آنتی‌پاتر پس از آن به یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورد و به مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیامهایی به اسکندر وی را برمی‌آغلید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد.

آنتی‌پاتر به‌توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریز (یعنی ساقی بزم) اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدن باده زهرآلوده که باده‌ریزش به او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به من دهید تا خودم را بکشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشت او شماری از افسران مقدونی که متهم به توطئه چیدن در قتل او بودند را به حیل‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به قتل

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلی فرستادن زهر و برآغالیدن برادرش به کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.^۱

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیده داریوش سوم که همچنان در زیر اقامت اجباری نزد اسکندر نگاه داشته می‌شد چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایت‌هایش به‌سوگ نشانده بود به‌چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدن قوم بزرگ و بزرگ‌منش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش شاه و در داغ شکوه از دست‌رفته ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانی پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و در داغ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزه آزاده ایرانی که گرفتار دست‌های یونانیان شده به‌روسی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به‌او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن که این پنج روز را به‌بهانه مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوش‌بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش‌بختی و بدبختی را نمی‌توان با میزان جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام‌داران و ثروت‌مندان که اندوهانی به‌سنگینی همه کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان را خوش‌بختان روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنج دل به‌سر آورده بود. آردشیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازمانده آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید گرفتار بلای اسکندری شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهد شکست و دربه‌دری و مرگ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قوم بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این همه مصیبت داده است او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر نزد او سیاه‌دل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما - به‌عنوان بازخوانان سرگذشتهای ایران و ایرانی که سرگذشت دیرینه خودمان

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

است - نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخور ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت با عظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران‌گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غریبها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی به‌در آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود.

اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سرِ خویش داشت ولی - چنان‌که دیدیم - شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانی‌هایی که او در ایران به آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کارِ اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند.

یورشِ اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به‌رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و - به‌ناحق - همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند.

هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیار اند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدن ایرانی همان خدمتی به‌ترکان بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

باری، اسکندر که رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن‌که کشور بزرگ هخامنشی را به‌ویرانی کشاند، بی‌آن‌که فرصت باید تا به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بریست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتّاً

از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش در دسر درست می‌کردند. او هر جا را می‌گرفت به یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیان‌ش مستقر شود و دست به تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همه مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسران‌ش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورش‌های مردم بودند و دمی‌آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیر سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به پایه‌های حاکمیت‌شان استحکامی بخشند.

ایرانیان پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همه این دوران از اقوام زیر سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمین‌های زیر سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زد مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفته خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به چشم می‌خورد.

لشکرکشی اسکندر به ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوری‌های سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به درد هیچ چیزی نمی‌خورد جز آن که در میدان‌های آتن برای جمعیت بی‌کاره بخوانند و تحسین شوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهایی را نوشته‌ایم؛ و همشهریه‌هاشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند به این لفاظی‌های بی‌ثمر که به درد اداره جامعه نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازان ایرانی در آن زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل که مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفته کوروش - که پیش از این خواندیم - در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ بیاوند و لاف‌گراف بزنند.

درگیری سرداران مقدونی بر سر تعیین جانشین اسکندر

اسکندر دربارهٔ جانشینی خودش هیچ رهنمودی به سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سرداران سپاه او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند. شاید او وقتی به محرمانش گفت که می‌خواهد به سفر آسمانی برود و به زودی باز خواهد گشت (به غیبت خواهد رفت و به زودی ظهور خواهد کرد) حقیقتاً این را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند.

از این که یونانیان در آن زمان بیش از حد تصور ما خرافه‌باور بودند گزارش‌های بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعاً پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیان آن زمان هر چه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به دلایلی تبدیل به خدا شده بودند و تا جاویدان خدا می‌ماندند. به همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به جنگ می‌شدند و حتّاً به انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند.

اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به زمین بر خواهد گشت تا به سلطنت ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی به مقام او به جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به نام پردیکاس مدعی شد که اسکندر انگشتری خودش را که مهر رسمی او بوده به او سپرده است (شاید آن را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینی خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمان‌ده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا

جنین شش ماهه‌ئی که رخشانک در شکم دارد به دنیا آید تا او را به جای اسکندر بنشانند.^۱ پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به او سپرده است خواهند پذیرفت که حتماً در نظر داشته که او را نایب سلطنت خودش کند، و از این رو او را به فرمان‌دهی شان برگزینند و او در آینده به عنوان نایب جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از برسینه (بیوه پارسی ممنون) داشت که البته فرزند نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را هم‌خوابه غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را هراکلیوس گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به دست داشته باشد به افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبه‌رو شد و کار به دست و گریبان شدن هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به نام بطلمیوس ضمن مخالفت با هر دو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگر باره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامان ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلند پایه تشکیل شود.^۲

یکی از افسران هوادار پردیکاس به جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به نام ملی‌اگر به پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت بر آن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به پردیکاس داده باشد تا او نایب وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به قصد تاراج اموال ایران به اینجا آمده‌اند اکنون باید هر چه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به یونان برگردند. او حتا سربازان و افسران را تشویق کرد که هر چه زودتر دست به این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و پیشینه یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به یونان برگردند.

۱. کورتیاس، ۱۰، ۱/۶-۹.

۲. همان، ۱۰-۱۵.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که آریدائوس برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردن پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و رفت و دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به‌افسران متنازع گفت: «این میراث بر حقیقی سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبه‌رو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».^۱

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوان نیمه‌خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشاندند و بر تخت شاهنشاهان اش نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمان بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند و گرنه او به‌زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید.

آریدائوس کسانی را برای دست‌گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آماده‌ی مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغالنده‌ی بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت». و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به‌قصد دست‌گیری ملی‌آگر آماده شوند.

ملی‌آگر شاه را سوار بر یک پیلی کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد.

پردیکاس برای آن‌که به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیان بیرون کشیده به‌زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند.

ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که از پس پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین راه را در فرار دید و خودش را به‌معدی رسانده نهان شد؛ ولی به‌زودی مردان پردیکاس او را یافتند و زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او جلسه‌ی

مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن‌که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی (تیول) به یکی از سرداران رسید. مصر به بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقیه سهم افسری به نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلو تاس شد؛ لیکیه و فریگیه به انتیگون رسید؛ کاریه و لیدیّه به کاساندر و میناندر رسید؛ بخش کرانه‌ی اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به نام لیوناتوس شد؛ نیمه شرقی اناتولی شامل کت‌پتوگه و تراپیزونت سهم او من شد؛ و تراکیه به لسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به نام فیتون در نظر گرفته شد.^۱

چون که قرار شد که بقیه سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آترپاتیکان گرفت) در دست همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیان نامش را «آترپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرکانیه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوب اسکندر ماند؛ باختریه و سغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به برادر اسکندر - درواقع به پردیکاس - تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراث جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این را باور ندارم». پس از آن، بطلمیوس که مالک مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به اسکندریه برد.^۲

به‌رغم این تقسیم میراث باز هم پردیکاس از توطئه رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زن دیگر اسکندر - یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم - برخیزند و به‌بهانه این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس

۱. همان، ۸/۷-۱۸/۹.

۲. همان، ۱۹/۹-۲۰.

را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سر به‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.^۱

جنگ‌های داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

مقدونیان و یونانیان که در آغاز به‌قصد غارت ثروت‌های افسانه‌ی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن‌که میراث وی را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریه تا یونان و از مَک‌گُران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمین‌ها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراج‌های اسکندر به‌بار آورده بود.

در میان این جنگ‌های درازمدت و خونین بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که شاه بزرگ شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافت و کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را داشت و در همدان بود به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر که‌تر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میان جنگ‌های شدیدِ سردارانی که هرکدام خواستار شاهی خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن‌که چند تنی از آنها در درگیری‌ها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرت برتر ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب‌گفت‌وگو را گشودند و در جلسه‌ی که بخشی از افسران در محل «تَرے پَرادیس» (سه باغستان) در همسایگی شرقی حلب در شمال شام برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار شد و مأمور شد که نیروهای اومن را در هم شکند و اومن و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر که‌تر را به‌مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به‌دور باشند و باز کسی قد نه‌افرازد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن اومن و متحدانش در اناتولی

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

در صدد از میان برداشتن آنتی‌پاترافتاد و برآن شد که خودش را شاه بزرگ کند. در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران مقدونی، با این عقیده که اسکندر به آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی بر خواهد گشت و پادشاهی جهان را به دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکره مرمینی از اسکندر ساخته بر تخت زرین جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگر باره سلطنت را به دست گیرد.

حتماً اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به آنها گفته بود که قصد دارد به آسمان سفر کند و بر خواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعاً بی‌خرد یا خردسوخته باشد که بپندارد کسی که مرده است در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریه مذهبی «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافات دیرینه است.

در سال ۳۱۹ پم آنتی‌پاتر که در مقدونیه بود از دنیا رفت و افسری به نام پولس پرخون به نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هر کدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولس پرخون به مخالفت برخاستند. کاساندر به یونان لشکر کشید و با پولس پرخون وارد پیکار شد. در این میان پسر پولس پرخون به ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به دست گرفته به جنگ با کاساندر ادامه داد.

در اناطولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی از سر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پم آریدائوس را المپیاس (مادر اسکندر) سر به نیست کرد و خودش را شاه نامید. او در صدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عنوان گوناگون توسط دسته‌های ویژه‌اش (سربازان گم‌نامش) ترور کرد.

کاساندر در همین سال پسر پولس پرخون را در یونان شکست داد و بر پیشینه یونان دست یافت، و برای آن که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر را به زور به عقد

ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپاس - مادر اسکندر - برخاسته او را در سال ۳۱۶ پم شکست داده اسیر و زندانی کرد و به‌زودی به‌گونه‌ی فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرت بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به‌نابودی می‌کرد.

کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شدند و در سال ۳۱۵ به‌قصد نابودگری آنتیگون برضد او وارد جنگ شدند.

در این جنگها سلوکوس که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی بر سر بهره‌کردن اموال تاراجی که به‌خزانه بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگری او کرد، و سلوکوس اموال خزانه بابل را برداشته به‌مصر گریخته به بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولس پر خون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشته شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از دو طرف پیروزی نهایی به‌دست آورد.

فینیقیه در دست دیمتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمتریوس بگیرد. ولی پیش از آن‌که او به‌فلسطین رسیده باشد دیمتریوس خاک فلسطین را به‌زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند. پس از آن فینیقیه به‌دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشی همراه بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاری سپاهسانی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید.

نیکاتور که از یاران نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاهنشاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون

بگشدد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن‌که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن‌که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ.م). او هراکل پسر ۱۴ ساله اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهی مانده بود که کلثوپترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. مادر اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این‌گونه، نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان ورافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورد و به‌سال ۳۰۶ خودش را شاه بزرگ نامید.

بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاه بزرگ است به‌قصد آن‌که آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر پیمان اتحاد بستند، و در عین حال هرکدام درصدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود.

آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نه‌آورد. نیز، او جزیره رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد.

در درون اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌گشتن رفت. پس از آن لسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به‌سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلان کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعی خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی

را به دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتار جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌شد، اموال تاراج می‌شد، دوشیزگان و بانوان به اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهان متمدن عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوری مال در سر نداشتند.

یونانیان جهان پهنآوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود که اداره کرد! این بود که به این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان بهره‌کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعتشان آرامش‌پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به توافقه‌های خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به بردگی بکشاند، باز هم به جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدت نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در اداره کشور پهناور هخامنشی که به دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به نظام سیاسی کدخدانسانه موسوم به دموکراسی یونانی، و حداکثر به نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توانمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این رو هر کدام از سرداران مقدونی خواستار آن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به سهمی که به او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینه سردارانی که همراه اسکندر به ایران یورش آورده بودند، و نیز همه افراد خاندان اسکندر در پی هم به کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشت اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندان

اسکندر زنده نمانده بود.

پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حيله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوه سیاسی سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشنایی روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاون نایب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتن پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذار شد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سر بهره‌شدن تاراجهایی که در بابل در اختیار او بود با آنتیگون اختلاف یافت، و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن وارد پیمان اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی‌رقیب یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مکزگان و سیستان گسترده بود.

اما این مرد دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می‌جنگید و حيله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند درمی‌آمد، و طرف بازنده ایرانیان رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینه این جنگها تأمین شود، و

زنان و دختران و پسران به اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرها تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری از هخامنشیان را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومت‌های اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آن‌که نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جایی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و از بین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربندی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دست‌گیر و کشته می‌شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پم سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری - اما نیم‌بند - تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسماً شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر این‌که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسماً - همچون استادش اسکندر - ادعای خدایی کرد. این افسانه می‌گفت که شبی از شبها اپولون از آسمان به‌زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزش نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابراین، سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتّاً این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیان خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتّماً یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.^۱

جانشینانش (شاهان سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.

می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱ - ۲۴۶ پ.م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،^۱ که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دیو - خدای کهن آریایی - بود. این انتیوخوس دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به‌کلی ویران شده بود. چون که یونانیان نه در شهر ویران شدهٔ بابل بل که در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را سلوکیه نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقیه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که برکرانهٔ دریای مدیترانه - اندکی پائین‌تر از ایسوس - دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش - انتیوخوس - کرده آنتیوخیه نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سریانیها آن‌را آنتاکیه خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظ عربی انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به‌مفهوم ایرانی‌ش نامید. سلطنت او مجموعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتن مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به‌زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمار پادگانهایی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخوردار داشت و ساکنان آنها سپاهیان یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه ذات آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زور سلاح و ارباب و هراس افکنی نشسته بودند و از مردم زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذرانند. این مراکز نظامی در یک خط

دراز در درازای جادهٔ بازرگانی بین‌المللی بلخ - مرو - هیرکانیه - ری - همدان - بابل - نصیبین - حران - حلب - آنتاکیه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاها و معابد اناهیته را غارت و ویران کردند و چنده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند، و هرچه توانستند کردند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهان سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهایی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزنداناش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. به‌کار بردن خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع کرده شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داریِ تومارهای کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزدایسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقی برخاسته از آموزه‌های زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهای با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را در آینده به‌مرور زمان - خواه و ناخواه - در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن‌که کشور پهناور هخامنشی را گرفتند به‌رغم تلاشهایی که انجام دادند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجارب تمدنی ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنت باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۱-۲۸۲ با دوست و همپیمان پیشینش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست

داده کشت و براناتولی نیز دست یافت. به دنبال این پیروزی برآن شد که به مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمه قلمرو خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشده ایرانی به نام اپاما دختر اسپیتمان^۱ از مردم سغد بود به سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریه یکی از سرداران تابع آنتاکیه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دوم یونانیان پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیر تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه کابلستان قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خُلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به آنتاکیه بر کرانه دریای مدیترانه منتقل کردند، به علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطه آنها بر ایران یک سلطه اسمی در حد گرفتن باج و خراج بود که مراکز پادگانی انجام می‌دادند. یونانیان مستقر در نقاط گوناگون سرزمینهای درونی ایران به تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی شان آنچه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارش یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

سخن پایانی

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشی ویران‌گرانه اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را مقدونیهها و یونانیان به غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به نظر می‌رسید که جهان هلنی با همه عناصر تمدنی نامقبول خویش به ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به عنوان یک کشور و ملت در عرصه گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سده ششم پم در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «آپه»، به معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به معنای مادر. یکی از شهرهای شام به این زن منتسب بوده، و بعدها سرانیها آنرا «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به میان می‌آید.

جز پاس‌داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به ماندگاری تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سده حاضر دگرگونیهای بسیاری را به خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابه از سوی بیگانگان ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنه روزگار بزداید.

اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگ ریشه‌دارش، به شیوه خاص خودش، با صبوری و دردکشی و بُردباری بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هسته مرکزی ایران تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشه جغرافیا دست‌نخورده باقی ماند، و در هر شرایط غالب و مغلوب تاریخی سهم شایسته خودش را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود. اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار ساله میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهی هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همه دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سده نخست پم از عرصه گیتی محو شد و جایش را به تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شده خاورمیانه پیوست به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن مصر - یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند - هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتا نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمره نامهای فراموش شده تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به‌عنوان یک قوم در صحنه تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیه ایرانی یک روحیه تحمل‌پذیر و مداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل می‌کرد، به آنها احترام می‌نهاد و با آنها سازگاری می‌نمود.

این خصیصه‌ئی بود که از آئینِ آزاداندیشِ مَزدایسَنه برآمده بود و در همهٔ اقوام جهان وِیژهٔ ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنِ تلفیقی‌ئی را ساخت که عمدهٔ عناصرِ مادیِ تمدنهای کهنِ خاورمیانه را در خود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیتِ خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در هماهنگی شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به‌وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن‌که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردانِ کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویتِ تاریخیِ خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیانِ سلطه‌گر و تعصب‌گرا را - که در اثر تنگ‌نظریِ قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قوم بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند - زیر تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خودشان حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرت‌تر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را دربارهٔ خزش عرب، و پس از آن در پیوند با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم دید. این خصیصه‌ئی است که ویژهٔ قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجمِ قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگِ او حتّاً یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام

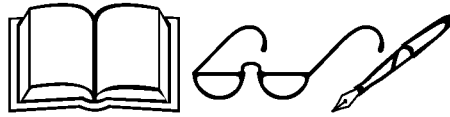
نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و ما نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگی مقدونیه بر خودش نهاده است ارتباطی با سرزمین مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخش بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشی اسکندر به جهان پهناور و پربرکت خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شام پراکنده شدند به‌گونه‌ئی که از آن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند.

این‌گونه، آن آرزویی که گزینفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمین تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شهریارِ کت‌پتوکه شمالی که در این زمان یک پارسی به‌نام آریا‌آرتَه بود (یونانیان آریارات گفتند) اینها را به کت‌پتوکه دعوت کرد. او اکنون خودش را شاه کت‌پتوکه می‌نامید به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهی نوین هخامنشی را در نیمه شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریا‌آرتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندر انجام گرفت کام‌یاب نشد.

مردم کت‌پتوکه از قبایل دلاور ایرانی‌زبان گوم‌میری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست‌برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی که در آغاز دفتر دوم خواهد آمد، به‌مناسبت پیش‌آمدها و رخدادهای تاریخی، به کت‌پتوکه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند بر خواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که رومیان را از اناتولی بیرون برانند.



{ پایان دفتر اول . دنباله مطالب در دفتر دوم خواهد آمد }